

چای نبات

الهام دهقانی

معاون پرورشی دبیرستان دخترانه دوره اول



معلمی



سراسر حرف‌های رکیک و توصیفات که با شنیدنش فهمیدم چرا بلوغ زودرس روزی بچه‌هایمان شده است. بی‌پروا آهنگ‌ها را رد می‌کردیم و صدای اعتراض بچه‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد.

- خانم، این آهنگ رپ‌ها تازه خوب‌هاشه!
در پیچ جاده از جایم بلند شدم و به بهانه عکس گرفتن کمی بچه‌ها را سر جای خود نشاندم. وقتی به کوهستان رسیدیم، هوا خیلی سرد بود. بچه‌ها را به الاچیق‌ها روانه کردیم و باز در نجوایی دیگر غرق شدم: «دست میریزاد! چه آغاز معنوی‌ای! حالا بگو ببینم به‌عنوان معاون پرورشی دیگر چه چیزی را می‌خواهی در راه برگشت بگویی؟ اصلاً صدای تو در هجمه آهنگ‌ها شنیده می‌شود؟»

و اندوهی دوباره...! اما یادآوری این جمله‌ها همیشه برای من آرام‌بخش است: «تو مأمور نجات همه آدم‌های اطرافت نیستی! نجات یک نفر هم کافی است. شاید آن یک نفر خودت باشی، همین خود غمگین درونت که مدت‌هاست در زندان رکود و کمرختی حبسش کرده‌ای...، که بی‌رحمانه، اشک را روزی‌اش کرده‌ای!»

شب قبلش بی‌رغبت لباس و وسایلم را آماده کردم. با همکارم نیلو، که عجیب دوستش دارم، قرار گذاشتم. صبح روز بعد با هم سرکار حاضر شدیم. در گوشه‌ای به مدیر گفتیم که جای ما دو نفر را، به‌عنوان مراقب دانش‌آموزان، در یک اتوبوس بگذارد که خوشبختانه پذیرفت. نیلو، من دیگر من است! دلم می‌خواست در راه تمام ناگفته‌ها و شرح خستگی‌هایم را برایش بازگو کنم. انگار در آن زمان، تنها نور دنیای خاموشم نیلو بود؛ اما اول وظایفم!

در جایگاه معاون پرورشی مدرسه داشتم با خودم نجوا می‌کردم که در آغاز راه این حرف‌ها را به بچه‌ها بگویم: «بچه‌ها، خوب است برای شروع سفری خوش و ایمن، آیت‌الکرسی بخوانید و صلواتی بفرستید...» که ناگهان با صدای ضبط اسکانیا و موج آهنگ‌های دهه هشتادی، به خودم و نجواهایم دستخوشی گفتم و در صدای جیغ و شادی بچه‌ها غرق شدم. آهنگ‌ها بیش از پیش غمگینم می‌کردند. دنیای بچه‌ها و آهنگ‌هایی این چنین مبتذل کی به هم گره خورده بود؟ حتی در متن اشعار، خبری از محاوره‌گویی هم نبود.

الهام دهقان مدرک کارشناسی علوم اجتماعی را از دانشگاه یزد و کارشناسی ارشد علوم ارتباطات را از دانشگاه آزاد علوم و تحقیقات تهران گرفته است. وی بعد از همکاری با روابط عمومی دانشگاه آزاد یزد، از سال ۱۳۹۵ در روابط عمومی مجتمع جوادالائمه (ع) مشغول به کار شده و از سال ۱۳۹۹ نیز در سمت معاون پرورشی در دبیرستان دخترانه دوره اول همکاری خویش را با این مجتمع ادامه داده است.



مدتی بود حال درونم خوب نبود. پذیرفته‌نشدن طررحم در فراخوانی که سخت برای آن تلاش کرده بودم، مرا به شدت به هم ریخته بود. حوصله انجام هیچ کاری را نداشتم. انگار انگیزه شروع جریانی تازه از من سلب شده بود. در خلال آن روزها، یکشنبه هم از راه رسید؛ روز برگزاری اردوی مدرسه در کوهستان و آوارشدن هزار مسئولیت بر دوشم. مانده بودم از این یکی چطور بگیرم!؟

۱. آنچه می‌خوانید داستانی است تخیلی که براساس دیدگاه نویسنده مبنی بر آماده‌نبودن جامعه برای رویارویی با نسل جدید و همچنین لزوم توانمندسازی و بهره‌گیری مهارت‌های لازم توسط مجریان آموزش و پرورش برای ورود به دوره‌ای نوین نوشته شده است

به خود آمدم. همان لحظه، در هوای سرد کوهستان، من خسته درونم را، در گوشه دنج اردوگاه، زیر بوته گل های زرد، رها کردم و با من بی تاب خودم، لبخند بر لب، به سوی بچه ها بازگشتم.

صدای ناله یکی از بچه ها بلند شد. او را دیدم که بر خود می پیچد. پرس و جو کردم و دیدم دل درد شده است. طبق قوانین آموزش و پرورش، دادن هرگونه دارویی به دانش آموز ممنوع است. پس به ناچار آب جوش نباتی برایش تجویز کردم. می دانید، آب جوش نبات حلال همه مشکلات است. باور کنید همه مشکلات!

- دل درد داری؟ آب جوش نبات.

- سر درد داری؟ متأسفیم. دارو بی دارو. فقط آب جوش نبات مجاز است.

- چرا گریه می کنی؟ دعوا کرده ای؟ عیبی ندارد، پیش می آید. بیا این آب جوش نبات را بخور و روانه کلاس درس شو که حسابی وقت گذشته است.

و باز من، خیره به دانش آموز و غرق در نجوایی دیگر: «آری این چنین است. ما معجون داریم حل کننده همه مشکلات لاینحل!»

دست مهربان نیلو بر شانه ام مرا از فکر بیرون آورد. با هم قدم می زیم و به بچه ها در اردوگاه سرکشی می کنیم. گاهی کنارشان می نشینیم و هم کلامشان می شویم. برخی حرف ها و رشته کلام را با متوجه می شویم، اما برخی دیگر از حرف هایشان آن قدر دهه هشتادی می شود که کاملاً از مزاج و سلیقه ما دهه شصتی ها دور است؛ دور دور. گاهی مثل بچه ها به حرف هایشان گوش می دهیم و سر از دنیایی در می آوریم که هم ناشناخته است و هم جذاب و صد البته ترسناک. ترسی که از جهل پدید می آید. نمی دانی آنچه می گویند چیست؟ و ترسناک تر، برخورد ما با این دنیای ناشناخته است.

آیا غیر از این است که همان طور که برای جسمشان یک التیام بیشتر نداریم، برای روحشان، سؤالشان و دغدغه هایشان نیز یک دارو بیشتر تجویز نمی کنیم، جز قواعد کهنه ذهنمان! ما در یک قدمی دنیایی هستیم که آن ها در آن زاده شده اند و رشد یافته اند. در عجب اند که دست به گریبانمانیم که نروید به راهی که نمی دانیم چیست؟ نگشایید دری را که نمی دانیم پشت آن در چیست؟

۲. پیامبر، جبران خلیل جبران، ترجمه دکتر حسین الهی قمشه ای، صفحه ۷۷

گاهی بر سر قوانین سروکله می زیم و آن ها انگار در مرامشان، چشم و بله قربانی وجود ندارد. دلشان یک دل سیر دلیل می خواهد. کوتاه هم نمی آیند. انگار این نسل تمایلی به اطاعت ندارند. انگار قوانین باید لجبازی را کنار بگذارند و بنشینند و از اول، به قدوقواره این نسل لباسی بدوزند و بر تن اندیشه های آنان کنند یا آن قدرکش بیابند تا هم اندازه آنان شوند. اندیشه های آن ها مدت هاست مثل پیچکی از دیوار «بله» و «نه» های ما بالا رفته و آن طرف دیوارهای بلند رادیده است.

می گویند: «خانم، واقعاً چرا باید بر سر کلاسی حاضر شویم که متناسب با مدل و شخصیت ما نیست؟!»

می گویند: «خانم، چه می شد همه اش در اردو بودیم؟ در طبیعت؟ در دل کلاس درس خلقت؟»
در واقع صمیمیت های آن ها جای احترام های توأم با ترس زمان ما را گرفته است. به راحتی از خواسته ها و اندیشه هایشان سخن می گویند. آن ها خوب می دانند که کجای دنیا و زمان قرار دارند و از زندگی چه می خواهند. بهترین توصیف برای آن ها این است: باهوش اند و هوشیار.

در این میان، نیلو متوجه حضور آتنا می شود. به او اشاره می کند و به من می گوید: «ببین! باز هم تنها در گوشه ای، کتاب به دست، غرق در دنیای خود است.»

آتنا همیشه در مدرسه کتاب در دستش دارد، کتاب هایی متناسب با شخصیت و سلیقه خودش! سر صف صبحگاه یا وقتی منتظر سرویس ایستاده است یا دقیقاً وسط اردو و زیر توپ های سرگردان میدان والیبال. به سراغش می رویم.

- آتنا چه می خوانی؟ بهتر نیست به جسمت جان دهی در این هوای تازه؟

می خندد و آرام بلند می شود. می گوید: «این سومین بار است که این کتاب را می خوانم.» کتابش را به دستم می سپارد و به بچه ها ملحق می شود. کتاب پیامبر است، نوشته جبران خلیل جبران. نفهمیدیم کجا و چه کسانی دستان من و نیلو را پر از خوراکی های جورواجور کرده اند. به سمت الاچیق خودمان به راه می افتیم.

می گویم: «نیلو، بمانیم در دنیایشان. حال و هوایشان را دوست داشتیم. بوی زندگی می دهند. چقدر حالشان خوب است! چقدر شادابند! چقدر تکلیفشان با خودشان و

دنیایشان و خواسته هایشان روشن است! راستی، اندیشه های آن ها بزرگ تر است یا ما؟»

باز از دور به الاچیق ها نگاه می کنم. گویی هر کدام از گروه های کوچک بچه ها، هاله هایی رنگی اند در هوای سرد کوهستان؛

زنده، پویا و به سرعت پیش رونده. می گویم: «نیلو، فکر کن همین امروز، اینجا طبق آنچه شنیده ایم و در خیالمان نقش بسته است، اداره شود.» قاه قاه می خندد و چایی نباتی به دستم می دهد و می گوید: «فعلاً این یکی را سر بکش که حالت جا بیاید و برگردی به حالت قبل. درمان همه دردهاست لعنتی.» می خندم و لبوان چایم را سر می کشم. حواسم به کتاب آتنا جلب می شود. صفحه علامت خورده را باز می کنم. نوشته است:

«... فرزندان شما به حقیقت فرزندان شما نیستند، آن ها دختران و پسران زندگی اند در سودای خویش. آن ها از کوچه وجود شما می گذرند؛ اما از شما نیستند. عشق خود را بر آن ها نثار کنید؛ اما اندیشه هایتان را برای خود نگه دارید. زیرا آن ها را اندیشه ای دیگر است. جسم آن ها را در خانه خود مسکن دهید؛ اما روح آن ها را آزاد بگذارید. زیرا روح آن ها در خانه «فردا» زیست خواهد کرد. ممکن است تلاش کنید شبیه آن ها باشید؛ اما مکوشید آن ها را شبیه خود بار بیاورید. زیرا زمان به عقب باز نخواهد گشت و با دیروز درنگ نخواهد کرد. شما کسانی هستید که از چله آن، فرزندانان همچون تیری جاندار به آینده پرتاب می شوند...»^۲